

"داس آكل"

(برداشتي نمايشي از صادق هدايت)

بازيگران:

مشترى اول - كاكا رستم

مشترى دوم - داس آكل

قهوهچي

راوي

مرجان

شعر "غريو زمين" از نمايشنامه‌ي "ميسترى بوف" اثر "مايا كوفسكي"

است.

صحنه

قهوه‌خانه‌ای در گوشه‌ای دور افتاده از شهر شیراز (یا هر کجای ایران). در و دیوار قهوه‌خانه با تابلوهای سنتی، از جمله یک تابلوی مینیاتور ایرانی با تصویر زنی، و دو تبرزین که یکدیگر را قطع کرده‌اند، در زیر مینیاتور، تزئین شده است. همین‌جا، در زیر تابلو و تبرزین‌ها، چهارپایه‌ایست که برابزش ضرب زورخانه‌ای بزرگی قرار دارد. یکی دو پارچه شال رنگارنگ و یکی دو لُنگ نیز در چهارگوشه‌ی قهوه‌خانه بر سر نيزه‌هانی که بر دیوار نصب شده‌اند، آویزان‌اند. بر رویهم، در این حالت، قهوه‌خانه شکل و نمایی یک تکیه را هم می‌تواند داشته باشد. زمان، نیمه‌های پائیز است و اواخر شب. به استثنای دو تن، دو مشتری که با هم جر و بحث می‌کنند، کسی در قهوه‌خانه نیست. صدای گهگاه حرکت تند ماشینی و زوزه‌ی بلند باد، از خارج، و صدای ترانه‌ای از مرضیه یا ترانه‌ای محلی، که از رادیوی قهوه‌خانه در طاقچه‌ای پخش می‌شود، از داخل، به ما اجازه نمی‌دهد که بدانیم موضع بحث چیست! لختی بدین منوال می‌گذرد. سپس قهوه‌چی را می‌بینیم که دستمال یزدی بر دوش، ضمن خشک کردن دستهایش با گوشه‌ای از دستمال آویزان، از پستوی قهوه‌خانه، زمزمه‌کنان ظاهر می‌شود:

قهوه‌چی: بینوا میمون شهید عشق شد

از بالای عمارت افتاد و مُرد

چراغ‌ها روشن شدند اندر سینما

مردم روانه شدند سوی خانه‌ها

(و با دیدن دو مشتری که هنوز جرّ و بحث می‌کنند، نیمی بدخُلق و نیمی تمسخرآلود، با الله اکبر و استغفرالله زیرلبی، لحظه‌ی کوتاهی مکث می‌کند، و سپس به سوی رادیو در طاقچه

می‌رود و آن را خاموش کرده و آنگاه با صدای معترضی دو مشتری را مخاطب می‌کند.

قهوه‌چی: بابا... والله به پیر... به پیغمبر... ما هم زن و بچه داریم... باید به اونها برسیم! حالا... این وقت شب چه جای این حرفه‌است...؟!

(و چون با بی‌اعتنائی دو مشتری روپرو می‌شود، غرولندکنان و با زمزمه‌ی دوباره‌ی شعر، دو استکان چای خالی را از جلوی آنها برداشته و به پستو برمی‌گردد. و اکنون با خاموشی رادیو، صدای دو مشتری قابل شنیدن است که بی‌توجه به اعتراض قهوه‌چی، بحث خود را ادامه می‌دهند.)

مشتری اول: همونگه گفتم... باز هم می‌گم. نباید خارج رفت... باید پاش ایستاد... تجربه‌ی تو تجربه‌ی خوبی بود...!

مشتری دوم: منم باز می‌گم... نمی‌تونی برای همه تکلیف روشن کنی. خارج رفتن می‌تونه به اعتراض باشه، مثل رفتن بسیاری از روشنفکران و هنرمندان، از صادق هدایت گرفته تا ساعدی و دیگران. می‌تونه جواب به غریزه‌ی حفظ بقاء باشه، مثل پناهنده‌های اقتصادی. می‌تونه سرمایه‌گذاری مبارزاتی برای آینده باشه، مثل تیپ‌های فرهنگی و سیاسی...!

مشتری اول: درستیه... اما آینده شروع شده... باید برگردند! اعتراض هم جاش اینجاست! صادق هدایت بد پایه‌ای گذاشت...!

مشتری دوم: اینهم باز به نسخه است...!

(قهوه‌چی با دو فنجان چای تازه‌دم برمی‌گردد.)

قهوه‌چی: برنمی‌گردند... خیلی هاشون برنمی‌گردند... کسی دل بازگشت داره که کار بلد باشه... مُشتش پُر

باشه... سر پُردردی داشته باشه!

(به پستو برمی‌گردد.)

مشتری دوم: (با تحقیر در جهت قهوه‌چی) آره... بعد هم مُشتش

رو باز کنند و سرش رو بپخ...!

قهوه‌چی: (از پستو سرک کشیده) سر تو که سر جاشه

داشی...!

مشتری دوم: (عصبی) خفه می‌شی یا نه...؟ اصلاً تورو

سنه...!

قهوه‌چی: (از پستو) باشه... ما خفه می‌شیم... ما همیشه

خفه شدیم... اما، کسی که خربوزه می‌خوره پای

لرزش هم می‌شینه...!

مشتری اول: (صورت مشتری دوم را به طرف خودش

برمی‌گرداند.) گوش کن... این بابارو ولش کن...

مگه تو معتقد به سرنگونی اینها نیستی...

هان...؟! اگه هستی که هستی باید تشکیلات

سیاسی، فرهنگی... و از همه مهم‌تر باید

تشکیلات مسلحانه بزنی... جای مبارزه‌ی

مسلحانه هم اینجاست... نه حاشیه‌نشینی در غرب

و لنگش‌کن، لنگش‌کن... تو زورخونه... توی

گود باید لنگش کرد...! نه توی قَلک‌های پولی که

صبح تا نیمه‌شب یه مارک یه مارک توش

می‌ریزند...! (با تمسخر بیشتر) حالا به قول

خودت شرکت نفت و شناسنامه‌سازی قلابی

حاشیه‌نشینی که من چی بودم و چی بودم به

کنار...! مسخره است... تو غربی که حامی

اینهاست، نقشه‌کشی برای سرنگونی اینها

مسخره است...!

- مشتری دوم:** (هنوز درگیر ذهنی با قهوه‌چی، رو می‌کند به رفیق‌اش) به‌بین... خودت هم می‌دونی... تو و من تو تشکیلاتی بودیم که عادت به شکست داشت! بخاطر همین هم خیلی‌ها عضو می‌شدند تا وقت شکست توجیهی برای فرار به خارج داشته باشند...!
- مشتری اول:** درستیه... اونهم به بهشت گمشده...!
- مشتری دوم:** اما... تو که فرار نکردی...! تو این جهنم و اونهم تو زندونش موندی...!
- مشتری اول:** (با خنده) درستیه... آخه ما از جنس کاکاهاش بودیم...!
- مشتری دوم:** (با طعنه) سنگ زیرین آسیاب...!
- مشتری اول:** سنگ زیرین آسیاب... رستم... هرچی که دلت می‌خواد...!
- مشتری دوم:** (با طعنه و تمسخر بیشتر) شاید هم کاکارستم...!
- قهوه‌چی:** (دوباره سر از پستو در آورده و دست در دهان ادای طوطی را درمی‌آورد.) مرجان... مرجان... تو منو کشتی... عشق تو منو کشت...!
- (مشتری دوم، عصبی نیم‌خیز شده و قندان پلاستیکی جلوییش را به‌سوی قهوه‌چی پرت می‌کند. قهوه‌چی سرش را به تندی بداخل پستو دزدیده و قندان جایی کناره‌ی چهارچوب در پستو می‌نشیند.)
- مشتری دوم:** حرومزاده...!
- مشتری اول:** بگیر بنشین... گفتم این بابارو ولش کن... خودت رو کنترل کن...!
- مشتری دوم:** حرومزاده‌ی تریاکی...!
- مشتری اول:** این یه شوخی بود! جدی‌ش بگیر...!

- مشتری دوم: این رجاله‌ها دارند همه چیز رو زیر سؤال می‌برند...!
- مشتری اول: ولی تو خودت شروع کردی... از هدایت و کاکارستم گفتی... این بدبخت هم خواست شوخی‌ای بکنه...!
- مشتری دوم: آره... من از کاکاهاش گفتم... (به پستو اشاره می‌کند) از خیل این لومپن‌های آسمون جُل گفتم... اما...!
- مشتری اول: (جدّی) همین... آگه روزی قرار بشه به حساب‌ها برسند، حساب داش‌آکل‌ها از خیلی‌ها سنگین‌تره...!
- مشتری دوم: (بی‌اعتنا به رفیق‌اش و شاید هم نشنیده) راست گفتند که به مُرده رو بدی به کفن‌اش هم می‌رینه...!
- مشتری اول: مُرده‌هایی که زنده شدند... حق‌شون رو می‌خوان...!
- مشتری دوم: (با تمسخر و عصبیت بیشتر) آره... رستاخیز... صدای نخراشیده‌ی صوراسرافیل‌شون رو هم شنیدیم... (اشاره به پستو و صدای قهوه‌چی می‌کند که می‌خواند)... و حالا هم می‌شنویم...!
- مشتری اول: (با طعنه) نُرسته... حق با توست... بازی رستاخیز برای خیلی‌ها گوش‌خراش و برای خیلی از چشم‌ها هراسناکه...!
- (سکوت. هر دو به صدای قهوه‌چی که ضرب گرفته و می‌خواند، گوش می‌کنند.)
- قهوه‌چی: بینوا میمون شهید عشق شد
از بالایی عمارت افتاد و مُرد

چراغها روشن شدند اندر سینما
 مردم روانه شدند سوی خانه‌ها
 کوتوله‌ه رو کرد به خانم گفت: دیدی؟
 معنی عشق حقیقی فهمیدی؟
 بنده هم عشقم مثل این میمونه
 دلم از فراغ روی تو خُونه
 آگه بخوای من رو آزار کنی
 مثل این میمونه گرفتار کنی
 همونطور که اون از آسمان خراش
 افتادش روی زمین و شد آش و لاش
 من هم خودم رو از این بالاخونه
 می اندازم پائین مثل کپه هندونه
 تا که تمام جونم داغون بشه
 سرتاپایم قرمز و پُر خون بشه
 خانمه که این رو شنید، دلش سوختش
 خودش رو به کوتوله فروختش
 خودش رو به کوتوله فروختش
 خودش رو به کوتوله فروختش

(و تکرار می‌کند و ضرب و ضرب می‌گیرد.)

(دو مشتری بهم نگاه می‌کنند و پوزخند می‌زنند و با تأسف سر
 تکان می‌دهند.)

مشتری دوم: می‌بینی از کی‌ها دفاع می‌کنی...؟! صادق هدایت
 اینها رو خوب می‌شناخت که برایشون «وغوغ
 ساهاب» می‌نوشت...!

مشتری اول: من از اینها دفاع نمی‌کنم... من از حقوق گمشده،
 تحریف‌شده‌ی کاکاهامون دفاع می‌کنم...
 کاکاهائی که می‌تونند مرجان‌هارو به اندازه‌ی

داش آكل ها و شايد هم خيلي بيشتز دوست داشته باشند...!

مشترى دوم: اين ديگه خيلي حرفه...!
مشترى اول: خيلي حرفه براي اين كه هم تازه است و هم خيلي كهنه...!

مشترى دوم: (با پوزخند) كاكارستم و مرجان...!
مشترى اول: چرا كه نه...؟! چرا فقط داش آكل ها...؟!
مشترى دوم: چرا فقط داش آكل ها...؟! براي اين كه اينها عيارها و سنت هاي عياري ما... پهلوان هاي ما هستند...!

مشترى اول: اما، من نمي فهمم، چرا بايد اين عيار فنودال... بازاري جوانمرد باشه و كاكارستم، دلقك سياه چرده بي چيز، ناجوانمرد...؟! ريشه ي اين نگاه كور و تاريخي داستان هاي هدايت، مخصوصاً اين يكي در كجاست...؟! ريشه ي اين طرز تلقي اشرافي- نژادي نكبت زده گجا خفته است...؟! مي دوني كاكارستم تو تئاتر ما كي مي تونه باشه؟! سياه...! خنده ي كور، شادي دردهاي بي درمان ما...! و چطور صادق هدايت اين رو نديد...؟! اين بوفكور رو نديد...؟!!

مشترى دوم: اين يه داستان ديگه ست. اينطور كه تو نگاه مي كني احتياج به داستان ديگه اي داره...!

مشترى اول: منم از اين داستان ديگه صحبت مي كنم. از اين داستان نوشته شده كه امروزه روز كاكاهامون دارند زمينه هاشرو مي ريزند تا فردا نويسنده هامون جاوداني اش كنند...!

مشترى دوم: كاكاهائي كه با يك فتوا، ميليوني مي ريزند تو

خیابونها تا تکه تکه ات کنند...؟!!

مشتری اول: نه... کاکاهائی که این روزها میلیونی می رند پای صندوق های رأی تا تکلیف داش آکل های بازاری، حافظ منافع سنتی، حافظ حاجی صمدها، حافظ زنها و یتهارو روشن کنند. زنهای ما امروزه، و هیچوقت احتیاج به آقابالاسر نداشته و ندارند. اونها می تونند خودشون از خودشون دفاع کنند...! یتها هم نیازی به عرق خورهای بچه بازی چون بسیاری از این داش آکل ها ندارند!

مشتری دوم: مطلقاً... اینطور نیست! فراموش نکن... مشکل همیشگی و دیروز و امروز ما مشکل سنت ها و دگم ها... مشکل مذهبی است...!

مشتری اول: برعکس... انقلاب پنجاه و هفت رو سنت ها و مذهب شکست ندادند... این انقلاب رو، مثل انقلاب مشروطه و نفت، حاجی صمدها و عسگر اولادی ها، و قیم های زشت و زیبایی شون، مثل داش آکل ها خوردند... شکست دادند. مردم... کاکاها همیشه احتیاج به هوای تازه داشته و دارند، و می دونند که چطور این سنت ها را از درون نوسازی کنند...! همین طور که حالا در حال نوسازی اش هستند...!

مشتری دوم: یک رنسانس جدید...؟!
مشتری اول: هیچ انقلابی کُپی بردار نیست... کاکاها آینده ی خودشون رو خودشون می سازند... دست در دست مرجان ها... با عشق های مرجانی شون...!
مشتری دوم: اینها همش شعاره...! به قول خودت دردهای

بي‌درمون ما، عشق‌هامون، خيلي عميق‌تر از اين حرفه‌است... خيلي عميق‌تر از اينده‌سازي‌هاي كليشه‌اي‌ست كه نمونه‌اش رو اونطرف ارس ديديم...!

مشترى اول: اونهم يه داستان ديگه است كه كاكاهاش دوباره خواهند نوشت...!

مشترى دوم: با زبان آلکن‌شون...؟!

مشترى اول: با زبان آلکن‌شون...! اما نه با زبان طوطي‌هاشون...!

مشترى دوم: قول، شرافت، نجابت... اينها چيزهائي هستند كه

نه به اينده، نه به گذشته و نه به حال بستگي دارند...! اينها جاويدانه‌اند...! داش‌آکل

نمي‌تونست به مرجان

بگه كه دوستش داره... قول و شرافت و نجابتش

اجازه نمي‌داد...!

مشترى اول: درستنه... اون نمي‌تونست... چونكه جسارت

گفتن، شهامتش رو نداشت...! و به همين خاطر

بود كه انداختش تو دامن آدمي پيرتر و زشت‌تر

و زرنگ‌تر از خودش... يه حاجي‌آقاي ديگه...!

ما كي مي‌خوايم از اين مزخرفات... از اين

جاويدانگي‌ها دست بکشيم... كي... كي... چه

وقت...؟!

مشترى دوم: مثل اين كه ما ابدالآباد حرف همدیگر و

نمي‌فهميم... شدیم يه كاكارستم و يه داش‌آکل...!

مشترى اول: درستنه... شدیم يه كاكارستم و يه داش‌آکل...!

مشترى دوم: (بلند مي‌شود.) رو در رو...!

مشترى اول: (بلند مي‌شود.) با قمه‌هامون در مُشت...!

(دور می‌زنند.)

مشتری دوم: می‌خواهی داستان رو دوباره تکرار کنی...؟!
 مشتری اول: می‌خواهم داستان رو دوباره بنویسم...!
 مشتری دوم: با کاکاهای توی خیابونها...؟!
 مشتری اول: با نسل جدیدمون... با کاکاهای جدیدمون...!
 مشتری دوم: با اسلام عزیزتون...؟!
 مشتری اول: با کیفرخواستمون...!
 مشتری دوم: با امامتون...؟!
 مشتری اول: با رستاخیزمون...!
 مشتری دوم: با انقلابتون...؟!
 مشتری اول: با انقلابمون...!

هر دو: (رو به سوی تماشاچی) با انقلابمون...!

(با هم به سوی تابلوی مینیاتور رفته و دو تبرزین را از دیوار جدا نموده و در وسط صحنه آنها را رو در رو، بر روی زمین می‌کوبند؛ بعد به جلو و دو سوی صحنه می‌روند. قهوه‌چی هم، همچنانکه زیر لب چند بیت نخستین را تکرار می‌کند، ناخودآگاه، به انتها و میانه‌ی صحنه کشیده شده و آنجا، پشت ضرب زورخانه، قائم می‌نشیند و ضرب ریزی می‌گیرد.)

مشتری اول: غریب زمین از ما بود

آنگاه که توپها به غرّش درآمدند!

با لخته‌های خون ما بود

آنگاه که مزارع پُربار شدند!

ما برمی‌خیزیم، برآمده از بطن زمین

از سهم سزارینی جنگ!

درود بر تو

روز خیزش

روز طغیان

روز انقلاب
 درود بر تو كه آمدى
 پوسته‌ي سخت زمين را
 شكافته آمدى
 روز تولد دوباره‌ي ما
 روز رستاخيز ما
 جهان سرانجام به خوشكاري باز آمد!
(صداي درشت ضرب)

مشترى دوم:

پيش آيد
 كه يك كشتي
 در دل دريا و در حلقه‌اي پُردود
 لختي درنگ دارد
 پس آنگاه بر درياي هموار آبگينه
 كشتي دور مي‌راند
 و زمان‌ها بعد هنوز
 افسانه‌هاي دودآلوده را
 شمايان به دم داريد
 بازدم داريد!
 آري

و چنين بود كه زندگي تا به امروز
 از چنگ ما در گريز بود!
(صداي درشت ضرب)

مشترى اول:

آنان از براي ما كتاب‌ها نوشتند
 تورات
 انجيل
 قرآن
 يكي در پس ديگر

و هر يك زبردستانه و خردمندانه
 دام پُردانه!
 ما، اما،
 مي خواهيم زنده بمانيم
 در اين جهان
 نه در آن عَقَبَا
 نه فروتر
 نه زبرتر
 از تمامي اين صنوبر درختان
 خانه ها
 جاده ها
 اسب هاي در گردش
 در دشت هاي گسترده دامن!
 ما از شكرين ميوه ها
 از بهشت شان
 به تنگ آمده ايم!
 نان سياه از براي جويدن به ما بدهيد
 و همسراني كه با آنها زندگي كنيم
 همسراني زنده و حقيقي!
(صداي درشت ضرب)
مشترى دوم: آنجا، در رختكن تئاترها
 با چسب و خميره ي كاغذ و پولك تئاتري
 شنل شيطان آويزان است
 تمامي آنچه كه از براي نمايش
 مي توانند به ما عرضه دارند!
 خياطان نظم كُنن از براي اندازه ي كمرهاي ما
 زحمت نبردند

باشد، مهم نيست
 لباس هاي ما گرچه زشت اند
 اما، جز ما، از آن كس ديگري نيست!
 زمان ما
 امروز بر خاك تئاترها
 سوزاننده
 شعار ما آغاز به شعله برآوردن مي كند:
 «جهان را دوباره نو كنيد
 برخيزيد و به شكفت درآئييد، تماشاگران
 پرده
 باز
 بالا!»

(صداي درشت ضرب. سپس لختي سكوت. بعد هر دو به تعجيل
 به سوي شالها و انگهاي آويزان بر نيزهها مي روند و آنها را
 بر دوش و شانها و كمرها انداخته و به سوي جاهانشان
 برمي گردند؛ در همين حال نور موضعي پُرنكي بر روي
 قهوه چي كه اكنون نقش راوي را به خود گرفته است و ريز
 ضرب مي گيرد، باز مي شود.)

راوي: همهي اهل شيراز مي دانستند كه داش آكل و
 كاكارستم سايه يكديگر را با تير مي زدند. يك روز
 داش آكل روي سكوي قهوه خانه ي دوميل چُنْدَك زده
 بود، همانجا كه پاتوق قديمي اش بود و با
 سرانگشتش يخ را دور كاسه ي آبي مي چرخانيد.
 ناگاه كاكارستم از در درآمد، نگاه تحقيرآميزي به او
 انداخت و همين طور كه دستش بر شالش بود رفت،
 روي سكوي مقابل نشست. بعد رو كرد به قهوه چي
 گفت:

كاكارستم: به به بچه، يه يه چاي بيار به بينم. (لختي سكوت. و چون مي بيند پاسخي نمي گيرد، معترض فرياد مي زند.) مه مه مگه كري! به به تو هستم؟! (بعد زيرچشمي، با تلخي، اما گستاخانه و غيرمستقيم داش آكل را مخاطب مي سازد.) اري... واي شك كمشان، آنهائي كه قق قبي در مي كنند، اگه لوطي هستند اا امشب مي آن، دست و په په پنجه نرم مي كنند.

(داش آكل، همان طور كه دور كاسه ي يخ را مي مالد و زيرچشمي وضعيت را مي پاييد، خنده ي دريده اي مي كند كه يك رج دندان هاي سفيد محكم از زير سبيل حنا بسته اش برق مي زند.)

داش آكل: بي غيرت ها رجز مي خونند، آنوقت معلوم ميشه رستم صولت و افندي پيزي كيه.

راوي: و بعد همه زدند زير خنده (ضرب ريز مي زند.) نه اين كه به گرفتن زبان كاكارستم خنديدند، چون مي دانستند كه او زبانش مي گيرد؛ بلكه داش آكل در شهر مثل گاو پيشاني سفيد سرشناس بود و هيچ لوطي پيدا نمي شد كه ضرب شستش را نچشيده باشد. هر شب وقتي تو خانه ي ملا اسحق يهودي يك بطر عرق دو آتسه سرمي كشيد و دم محله ي سردزك مي ايستاد، كاكارستم كه سهل بود، اگر جدش هم مي آمد لنگ مي انداخت. بخت برگشته كاكا همين چند شب پيش بود كه ميدان را خالي ديده بود و پيالهاي زده و از عشق اش گفته بود و گردو خاكي كرده بود. داش آكل هم مثل اجل مُعلق سر رسيده و يك مُشت متلك بارش كرده و به او گفته بود:

داش آکل:

کاکا مردت خونه نیست. مزه‌ی عرق... دوباره بگم... معلوم میشه که یه بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگولت کرده... می‌دونی چیه، این بی‌غیرت‌بازی‌ها، این دون‌بازی‌ها رو کنار بذار. بی‌ناموس! تو گُجا و دختر حاجی صمد گُجا! این لُقمه برات خیلی بزرگه! راه گلوت رو می‌گیره! به پوریای ولی قسم اگه دومرتبه مست کردی و از این غلط‌ها کردی با برگه‌ی همین قمه دونیمت می‌کنم. حالا هم برامون یه رقص، از اون روحوضی‌هاش، سیاه‌جون... می‌دونی که... وگرنه... آره... تو بمیری... (مست کرده) مامان‌جون... کاکاجون... مهوش جون... عزیزجون... رفسنجون... فسنجون... اکبرجون... رقص... رقص... دِ یالله...!

(همراه راوی ضرب می‌گیرد و بندری می‌خواند. کاکا هم نیم‌هوشیار و نیم‌مست، نیمی طعنه‌آمیز و نیمی جدی، رقصی بندری- تراژیک- کمیک را شروع می‌کند. لحظات و دقیقه‌هایی ضرب و رقص ادامه دارد، و سپس با فرسوده نشستن و سر در گریبان‌شدن هر دو، لختی سکوت حاکم می‌شود. و بعد کاکا به آرامی سر برمی‌دارد. چهره‌اش از شدت درد مچاله شده و چشم‌هایش به نقطه‌ی دوری دست‌نیافتنی خیره!)

کاکارستم: مرجان... مرجان...!

(راوی ضرب می‌گیرد.)

راوی: برخلاف کاکارستم کون‌برهنه‌ی لنگه‌قبا، داش آکل را همه‌ی اهل شیراز دوست داشتند. پدرش یکی از ملاکین بزرگ فارس بود، زمانی که مُرد همه‌ی دارائی او به پسر یکی یكدانه‌اش رسید. ولی

داش آکل پشت گوش باز و دستفراخ بود. زندگیش را به مردانگی و بخشش می‌گذرانید و غروبها عرق دوآتشه می‌نوشتید و سرچهارراهها نعره می‌کشید، و بالای دست خودش هم چشم نداشت کس دیگری را ببیند.

(داش آکل بی‌اختیار بلند شده و نعره می‌کشد و سرقمه‌اش را بر زمین می‌کوبد و دست به سینه می‌ایستد.)
 داش آکل: یه لوطی می‌خوام که این قمه رو از زمین بیرون بیاره...!

(ضربی ریز)

راوی: باری. همه‌ی معایب و محاسن داش آکل تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور به‌نظر می‌آمد این که، برخلاف کاکارستم، تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. اما، از روزی که با وصیت حاجی صمد وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد و دشمنی‌اش با کاکارستم و دشمنی کاکارستم با او دوچندان شد.

(ضربی درشت و سپس ریز)

راوی: از این به‌بعد داش آکل از شبگردی و فرقی کردن چهارسوق کناره گرفت و دیگر با دوستانش جوششی نداشت. دیگر حنایش هم پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمی‌کردند. خصوصاً پیش کاکارستم. عشق مرجان دلایلش کرده بود. شاید هم آدمش...!

(ضربی درشت)

کاکارستم: سس سر پيري و معرکه گگ گيري! يارو عع عاشق دُد دختر حح حاجي صمد شده. گگ گزليکش رو غغ غلاف کرده. خاک تو تو چشم مم مردم پاشيده! كك كتره اي چوچو انداخت تا وو وکیل حح حاجي شد و ه ه همه ي ام ام املاکش رو بالا کشيد. خخ خدا بدبخت بهبه بده...!

(ضربي تند و درشت. هر دو ناگهان بهم خيره مي شوند.)

داش آکل: (دستي به سبيل اش مي کشد) بي خيالش باش! (زير لب) خدا حاجي رو بيامرزه، حالا که گذشته. ولي خُب خوب کاري نکرد. ما رو تو دغمسه انداخته...!

(ضربي ريز)

راوي: شبها از زور پريشاني عرق مي نوشيد و براي سرگرمي خودش يك طوطي خريده بود، و هرشب جلوي قفس مي نشست و با طوطي درد دل مي کرد.

داش آکل: بلکه شوهر خوشگل و جوان پيدا بکنه... نه از مردانگي

دوره... نه از مردانگي دوره...!

(ضربي ريز)

راوي: البته اگر داش آکل خواستگاري مرجان را مي کرد، مادرش مرجان را بهروي دست به او مي داد. اما، او مي خواست آزاد باشد. داش آکل نمي خواست پاي بند زن و بچه باشد. به علاوه، پيش خودش گمان مي کرد هرگاه دختري که به او سپرده شده بهزني بگيرد، نمک به حرامي خواهد بود. و از همه مهمتر و بدتر، هرشب

صورت خود را در آينه نگاه مي‌كرد، جاي جوش خورده‌ي زخم‌هاي قمه، گوشه‌ي چشم پائين كشيده‌ي خودش را برانداز مي‌كرد، و با آهنگ خراشيده‌اي بلند بلند مي‌گفت:

داش آكل:

شايد منو دوست نداشته باشه... او چهارده‌سال داره و من چهل‌ساله... اما چه بكنم؟ اين عشق منو مي‌كشه... مرجان... تو منو كشتي... به كه بگويم مرجان...؟ عشق تو منو كشت...!
(ضربي ريز)

راوي:

بعد اشك در چشم‌هايش جمع مي‌شد و گيلاس روي گيلاس عرق مي‌نوشتيد. و سپس با سردرد همين‌طور كه نشسته بود خوابش مي‌برد.
(ضربي ريز)

راوي:

و آنوقت، آن‌وقتي كه شهر شيراز با كوچه‌هاي پيچ و خم‌دار، باغ‌هاي دلگشا و شراب‌هاي ارغواني‌اش به‌خواب مي‌رفت، آن‌وقتي كه ستاره‌ها آرام و مرموز بالاي آسمان قيرگوني، به‌هم چشمك مي‌زدند، آن‌وقتي كه مرجان با گونه‌هاي گلگونش در رخت‌خواب آهسته نفس مي‌كشيد، همان‌وقت داش‌آكل حقيقي، داش‌آكل طبيعي با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربايستي از توي قشري كه آداب و رسوم جامعه به‌دور او بسته بودند، از توي افكاري كه از بچگي به او تلقين شده بود، بيرون مي‌آمد و دست در دست كاكا بيدار مرجان مي‌شتافت، همچون دو كودك، دو جان‌شيفته در يك بدن...! و مرجان آنجا بود و بخاطرشان مي‌رقصيد... زير

درخت‌های بهار نارنج، در هوای باران خورده‌ی
نمناک و بوی کاه‌گل و شکوفه‌های بهار نارنج که
در فضا پیچیده بود. و بعد...

(ضربه‌ی درشت و تند ضرب)

راوی: و ناگهان از خواب می‌پرید و مانند دیوانه‌ها در
اتاق به‌دور خود می‌گشت. زیر لب با خودش
حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این‌که فکر
عشق را در خودش بگذرد، به دوندگی و رسیدگی
به کارهای حاجی می‌گذرانید.

(ضربه‌های ریز، اما تند و کند که گذشت زمان را بیان می‌کند.)

راوی: هفت‌سال بدین منوال گذشت. داش‌آکل از
پرستاری و جان‌فشانی درباره‌ی زن و بچه‌های
حاجی نزه‌ای فروگذار نکرد. کاکارستم هم در غم
عشق‌اش سوخت و دم نزد، اما برخلاف داش‌آکل
کناره نگرفت و زنجوره هم نکرد، بلکه زندگی
کرد. کاکا... کاکاسیاه برای مردم لودگی کرد و
رقصید و زبانش هم شهره‌ی خاص و عام شد.
مردم را خندان، اما در خود گریست! در
جشن‌ها، در ختنه‌سورانی‌ها، در عروسی‌ها
سیاه‌بازی می‌کرد، دلفکی و مطربی... تا داد خود
از مهتر و کهتر بستاند.

(مشتری دوم - داش‌آکل، ناگهان روی میز ضرب می‌گیرد و
مشتری اول - کاکارستم ناگهانی‌تر به وسط صحنه پریده و رقصی
کمی - تراژیک را به اجراء می‌گذارد. بعد بتدریج ضرب‌های ریز
و درشت راوی فضا را پر کرده و دو مشتری - پهلوان را ناگزیر
به آرام‌شدن و برجای خود نشستن، می‌کند.)

(ضرب ریز)

راوي:

ولي آنچه كه نبايد به‌شود شد و پيش آمد مهم روي داد. براي مرجان شوهری پيدا شد، آنهم چه شوهری كه هم بدگل‌تر و هم پيرتر از داش آكل بود، اما تا دلتان بخواهد پولدار و صاحب مكننت و دولت.

(ضرب ريز)

راوي:

از اين واقعه خم به ابروي داش آكل نيامد، بلکه برعكس با نهايت خونسردی مشغول تهيهي جهاز شد و براي شب عقدکنان جشن شايانی آماده کرد.

(ضرب ريز)

راوي:

همه‌ي كله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شيراز در اين جشن دعوت داشتند. و كاكارستم هم آنجا بود. اما، با لباس مبدل و به شكل يك سياه روحوسي، دور از چشم داش آكل. كاكاي عاشق، كاكاي بدبخت، كاكاي رسوا هم براي آخرين ديدار آمده بود...!

(ضرب ريز)

رواي:

و در ساعت پنج بعدازظهر، وقتي كه مهمان‌ها گوش‌تاگوش دور اتاق اُرسی‌دار روي قاليچه‌ها و قالي‌هاي گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌هاي شيريني و ميوه جلوي آن‌ها چيده شده بود، داش آكل با همان سر و وضع داشي قدیم‌اش، با قدم‌هاي بلند

جلوي امام‌جمعه رفت، ايستاد و گفت:

حضرت امام، حاجي خداييامرز وصيت کرد و هفت‌سال آزگار مارو تو هچل انداخت. پسر از

داش آكل:

همه كوچكترش كه پنج ساله بود حالا دوازده سال داره. اين هم حساب و كتاب دارائي حاجي است. (دفتري باز مي‌كند) تا به امروز هم هرچي خرج شده با مخارج امشب، هم‌مرو از جيب خودم داده‌ام. حالا ديگه ما به سي خودمون و اونها هم به سي خودتون!

(ضرب ريز و درشت)

راوي: و سپس با بَغض بيخ گلو گرفته و بدون انتظار جواب، سرش را زير مي‌اندازد و با چشم‌هاي اشك‌آلود از در بيرون مي‌رود.

(ضرب ريز و درشت)

(و بعد لختي سكوت. سپس صداي موزيك. جشن عروسي - و

در صورت امكان، اجراي يك «سياه‌بازي» كامل. دوباره

سكوت، و آنگاه ضرب ريز راوي.)

راوي: داش‌اكل از در كه خارج شد در كوچه نفس راحتی كشيد. حس كرد كه آزاد شده و بار مسئوليت از روي دوشش برداشته شده... ولي دل او شكسته و مجروح بود. گام‌هاي بلند و لاابالي برمي‌داشت؛ همين‌طور كه مي‌گذشت خانه‌ي ملاسحق عرق‌كش جهود را شناخت، بي‌درنگ از پله‌هاي نم‌كشيده‌ي آجري آن داخل حياط كهنه‌ي دودزده‌اي شد كه دورتادورش اتاق‌هاي كوچك كئييف با پنجره‌هاي سوراخ سوراخ، مثل لانه‌ي زنبور داشت و روي آب حوض، خزه‌ي سبز بسته بود. بوي تُرشيده، بوي پرك و سردابه‌هاي كهنه در هوا پراكنده بود. ملاسحق لاغر با شبكلاه چرك و ريش بزي و چشم‌هاي طماع جلو

آمد، خنده‌ي ساختگي كرد. داش آكل به حالت پكر
گفت:

جون جفت سيبيل‌هات يك بطر خوبش رو بده
گلومون رو تازه بكنيم.

داش آكل:

(ضرب ريز)

يك ساعت بعد كه از خانه‌ي ملاسحق عرق‌كش
جهود خارج مي‌شد حسابي مست بود. تنش گرم
بود و فكرش پریشان... صورت مرجان،
گونه‌هاي سُرخ، چشم‌هاي سياه و مژه‌هاي بلند با
چتر زُلف كه روي پيشاني‌اش ريخته بود، محو و
مرموز جلوي چشم‌اش مجسم شده بود. زندگي
گذشته‌ي خود را بيد آورد. گردش با دوستان سر
قبر سعدي و باباكوهي را بيد آورد. گاهي لبخند
مي‌زد و زماني اخم مي‌كرد. ولي چيزي كه
برايش مسلم بود اين كه از خانه‌ي خودش
مي‌ترسيد. آن وضعيت برايش تحمل‌ناپذير بود.
فكر كرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطي
درددل بكد! سرتاسر زندگي برايش كوچك و
پوچ و بي‌معني شده بود. در اين ضمن شعري
به يادش افتاد، از روي بي‌حوصلگي زمزمه
كرد:

راوي:

به شب‌نشيني زندانيان برم حسرت

كه نُقل مجلسشان دانه‌هاي زنجير است

داش آكل:

(سكوت. شعري ديگري بيد مي‌آورد و بلندتر مي‌خواند.)

دلم ديوانه شد، اي عاقلان آريد زنجيري

كه نبود چاره‌ي ديوانه جز زنجير تدبيري

(ضرب زير و درشت)

رواي: هوا تاريك شده بود كه داش آكل دم محله‌ي سردزك رسيد. اين‌جا همان ميدانگاهي بود كه پيش‌تر وقتي دل و دماغي داشت آن‌جا را فُرق مي‌کرد و هيچ‌كس جرئت نمي‌کرد جلو بيايد.
(ضرب ريز و درشت، اما بلندتر)

رواي: بدون اراده رفت روي سگوي سنگي جلوي در خانه‌اي نشست، چيقاش را درآورد چاق کرد، آهسته مي‌کشيد. به‌نظرش مي‌آمد كه اين‌جا نسبت به گذشته خراب‌تر شده، مردم به‌چشم او عوض شده بودند، همان‌طوري كه خود او شكسته و عوض شده بود. چشمش سياهي مي‌رفت، سرش درد مي‌کرد، ناگهان سايه‌ي تاريكي نمايان شد كه از دور به سوي او مي‌آمد، و همين كه نزديك شد...

(ضرب ريز و درشت. مشتري اول- كاكارستم كه تا اين لحظه سر در گريبان دارد، زير لب مي‌غرد.)

كاكارستم: لولو لوطي رو شه شب تار مي‌شناسه...!
داش آكل: (بلند شده، دستش را به كمر زده، تف بر زمين مي‌اندازد) ارواي باباي بي‌غيرتت! تو گمان كردي خيلي لوطي هستي؟! اما تو بميري روي زمين سفت نشاشيدي!
(ضرب درشت)

كاكارستم: (با تمسخر) خ خ خيلي وقته ديگ ديگه اي‌اين طرفها په‌په پيدات نيست. ام شب خا‌خا خانه‌ي حاجي عع عقدكنانه... مگ تو تو رو راه نه‌نه...
داش آكل: (حرفش را مي‌برد.) خدا تورو شناخت كه نصف زبونت داد. اون نصف ديگه‌ش رو هم من امشب

مي گيرم...!

(ضرب درشت تر. داش آکل دست بر قمه - تبرزين بر صحنه استوار مي برد و آن را برمي گيرد. کاکارستم هم با قمه - تبرزين ديگر چنين مي کند. بعد دور هم مي چرخند. صداي ضرب درشت تر مي شود. داش آکل سر قمه اش را بر زمين مي کوبد.)
داش آکل: حالا يه لوطي مي خواهم که اين قمه رو از زمين بيرون بياره...!

(کاکارستم ناگهان حمله مي کند. ولي داش آکل با ضربه اي بر مچ دست او، قمه را از دستش مي پراند.)
داش آکل: (با پوزخند) برو برو بردار! اما به شرط اين که اين دفعه قرص تر نگه داري، چون امشب مي خوام خُرده حساب هامون رو پاك بکنم...!

(کاکارستم با مشت هاي گره کرده آهسته جلو مي آيد، هر دو ناگهان با هم گلاويز مي شوند و راوي هم درشت مي کوبد و شاهنامه مي خواند... آن ها مدت ها بر هم و بر روي زمين مي غطند. عرق از سر و رویشان مي ريزد. ولي پيروي نصيب هيچ کدام نمي شود. در ميان کشمکش سر داش آکل به سختي روي سنگ فرش مي خورد. نزديک است که از حال برود. کاکارستم هم اگرچه به قصد جان مي زند، ولي تاب مقاومتش تمام شده است. اما در همين وقت چشمش به قمه ي داش آکل مي افتد که در دسترس او واقع شده است. با همه ي زور و توانايي خودش آن را از زمين بيرون کشيده، لختي مکث مي کند، و بعد با تمام نيرو، نمايشي، آن را به پهلو ي داش آکل فرو مي برد.)

کاکارستم: هزار بار شماها ناجوانمردانه زديد... يکبار هم ما مي زنيم...!

(لختي سکوت. بعد رواي - قهوه چي را مي بينيم که از پشت ضرب

بلند شده و گفته‌ی مشتری اول- کاکارستم را تکرار می‌کند.)
 راوی: دُرسته... هزاربار شماها زدید... یکبار هم ما
 می‌زنیم... اینه داستانی که دوباره باید نوشته بشه...
 داشی...!

(باز هم لختی سکوت. سپس راوی- قهوه‌چی ضمن رفتن به
 سوی پستو، دوباره و دوباره صدای طوطی را تقلید می‌کند.)
 راوی - قهوه‌چی: مرجان... مرجان... تو منو گُشتی... به که
 بگویم مرجان... عشق تو منو گُشت...
 مرجان... مرجان...

(اما، بیشتر از این مجال تکرار طوطی را نمی‌یابد، چون مشتری
 دوم- داش آکل نعره‌کش و کف بر دهان، با فرزی به سوی قمه‌ی
 پرت‌شده‌ی کاکارستم بر روی صحنه پریده، آن را بر گرفته و
 بعد... به سوی قهوه‌چی خیز برداشته و از پشت قمه را تا انتها
 میان دو کتف قهوه‌چی کوبیده و با قدرت فرو می‌کند.)
 داش آکل: حرومزاده‌ی تریاکی... کاکاسیاه... داستان ما
 همیشه همونه که هست... همونه که نوشته
 شده...!

(سکوت. برمی‌گردد و قصد رفتن می‌کند که خود را رو در روی
 کاکارستم می‌بیند، با قمه‌ی در حال فرود.)

کلن- آپریل ۲۰۰۱



